

از گریه نغمه داشتن راز نیاید از مطلب گم گشته خبر باز نیاید	خونین جگری بتو نهفتیم و بسیکن رفتم که نویسم مسجد آرزو خسته
---	---

روزی که بدل ناله کرده بود خزین دریا تا قوس صحنه نه با آواز نیاید	
---	--

اسباب پریشانی ما دست بهم داد چاک عجبی کس بر بیان جسم داد نوباده شیرین مزه استخار الم داد مطرب ره دوری ز دو ساقی می کم داد گره دین زر گران سنگی این بار شکم داد آسان نتوان عمر همه بیکران قلم داد در کشور پر شور سخن طبل و علم داد دهن بیمان بر زود و فرمان بستم داد اندیشه مرا سر به بیابان عدم داد برقی برگ در ریشه زود و دیده بدم داد شرب بزبانم صمد دل بچشم داد آن را که غلط بخشی ایام دور داد	تانی بسزینت زود و طره بجم داد تا قوس صحنه ز دل ناله بر آورد حسرت شکنج ائمه شکل است گلوسوز میدان کرد از سفر از خویش بدام عشقت که افکنده بدل لشکر تکمین از بره شیر آب خورد همیشه معنی دا باقی عشقت که از کاک و دوام ترکان تو گریه زود و جهان است بر آرد هر که که بیاد نیست غنچه شستم چون شمع ز پیران تو در آتش و بجم بر عشق در ویر و حرم هر دو گشوده است نخفت زده عالم آب است چو باهی
--	--

پرگشت خزین از گرم جیب عالم نخبت قلم من برگ ابر گرم داد	
---	--

خبرش آنکه ساقی مجلس نقاب بر آرد غبار توبه اعم از دل شراب بر آرد	
--	--

بگو با بیز چشم من آب برود چو عارضت اثر از مشکناپ برود بگو خراج ز ملک خراب برود	بر همین منت در یانمی توان گشتن بزرگ نافه کند خون بمل اسیرانرا ز فل دگر چه توقع نگاه گرم ترانرا
--	--

چو خاکشیت خزین شد ز غم دوما و مهنور نشد که گوش در جنگ و رباب برود	
--	--

شب خونی نگاهت بر سر سخت ترند آرد چنانا بر سر من طالع فیر درند آرد پریشان طره شاید و لمر کند آرد پنی دفع گزند از دانه و لهما سپند آرد	خوشا روزی که تیرت پی جان تنند آرد شب بجزم چشم از دماغ عشقت صبح چشم شد باین آشنه حالیهایی امید با دادم بجز عشق آتش مست ادر اگر می بر
---	--

شب بچین سپاه در در اشور خزین تو در نقش بک بیان از ناله مشکین برید آرد	
--	--

سست چنان مرا بر سر چنان آرد تاری از لفتش و آن سخن مکران آرد همه بد شهر مبارک به سلیمان آرد کفر زلفی بکفر آمده ایمان آرد محرمان را بسرا برده سلطان آرد نور چشم قبح از کوری ایشان آرد کونخ زرد عمر از رنگ بعنوان آرد خبری از سر آرزو لفت پریشان آرد	بسیر تر هم آن تو کج خندان آرد چاک این سینه جرات تو آرد دل بود منتصر و شوق نوی آید باز زرد و تقوی بدر آرد سر از شرف آرد موسم شادی اصحاب غم آرد باده نوشان میخان دیده بخر شوی آرد باده مرغ تراز خون میاوش کج آرد چه شود خاطر آشفته ما جمع شود
--	--

	<p>خامه شکر شکن از عارفان روست حزین          طوطیا ترا بصلاد در شکرستان آرید</p>	
<p>الهی در جهان کلام دل از نجات جوان گیرد          بهار در گلوه هرگز ندیدم استخوان گیرد          خدیگت را که دل از طغانه تنگ کمان گیرد          تو چون عیان رخ بر افروزی مرا آتش بجان گیرد          سر ره چون بان بگانه خوبی سرگران گیرد          نظر چون کلام خاطر ازان چرخ بی نشان گیرد</p>		<p>اگر دست مرا ساقی بیک طلک گیران گیرد          سعادت مند را باشد گوارا سمنی عالم          چنان در سینه ام جا می تواند که خیر انم          به پیش شمع رویت منسوب انگلی و ام          کسی را هر قدر دل شهر و باشد در حکم و ای          کد از شرم کیس ترا سازد زنگستان ترا</p>
	<p>حزین از پای نه کشیم براه انتظار او          چو مجنون بر سر شوریده که مرغ آشیان گیرد</p>	
<p>بدست تماشا است بدیوانه در افتد          می بانگه یار حسد یفانه در افتد          کی لائق برقت که با دانه در افتد          گر عکس رخ یار به پیانه در افتد          با چرخ تنگ ظرف حریفانه در افتد          از لعل نبایت که با شانه در افتد</p>		<p>خواهم بدل آن ز کس ستانه در افتد          سخت تلاش و زبردت مبادا          چشمش نگاه می نمود و دل مارا          در هر گماستی منصور کند خون          گوگردش ساغر که درین زرم ز غیرت          حیثیت ز برت زنده با هم کس دست</p>
	<p>با چشم حزین این سخن از عشق بگوئید          کی خواب بدام تو با فسانه در افتد</p>	
<p>در حبیب سمن باوصبا بوی تو میگرد</p>		<p>بلبل انگلستان سخن از روی تو میگرد</p>

<p>از گاو شش ایام خبر دار بودیم          گو کوزد نش بی طلب گم شده نیست          گر عیسی جاده نشین بود تو میدید          می بود بازار تو گر پوست مدینه          غیر از تو مرا شکوه دست نگریست</p>	<p>هر جور که میگرد با خوبی تو میکرد          تری هوس قامت و نجوی تو میکرد          محراب و عمار اخر ام روی تو میکرد          نعت در دو جهان را بر ترا زوی تو میکرد          هر کس ستمی کرد بی ازوی تو میکرد</p>
--	---

فریاد خردین از دم گریست که خروشی

تا قوس منمخانه بیا بوی تو میکند

<p>پریکان تو مشکل که بدل یار توان کرد          من مردم و یکبار بخاک ننگدستی          کس شغل محبت ز مانند دست بیایان          صرص چه زند گرم بخاک ستر من پارس          صد عقده بود بر دلش از بار عداوت          برده شش اگر بار سر فرویش کشیدیم</p>	<p>دیگر چه عسلان دل بیار توان کرد          این کوه غمی نیست که هم از توان کرد          دل چون رود از گهت چه قدر کار توان کرد          بختم نه چنان نخته که بیدار توان کرد          این سبزه بگرد سر ز ناز توان کرد          شایدیم که خاک قدم یار توان کرد</p>
--	--

تو تو خردین از لب شیرین سخن گیت

مهر ازلی این خار شکر بار توان کرد

<p>چنگر شسته نام از دایم تو سیراب شود          توبه روشن خورشید شب ظلماتی را          دامن زنده زودان نزار تاست مرا          شعله بی غم زود نزار از آسانه عشق</p>	<p>چه نعمت اینک نصیب دل اجاب شود          ساقی می بقفح ریز که متاب شود          که خم ام روی او گوشه محراب شود          بیشتر در دل افسرد رنگ خواب شود</p>
---	--

بچا

	<p>خسکی ز بد ز ما کرد بر آورده حزمین          دامن حسرت ز بیشتر که سیلاب شد</p>	
<p>موی سفید در رنگ این بلبل شیر شد          نامم با بوی جو گوهر خمیر شد          پای ز کار رفته مراد استگیر شد          در غده تر شود جو سگ سفید سیر شد          داعم جگر شکان تر از چشم شیر شد          هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد          این نازنین نغزال چنین شیر گیر شد</p>		<p>افزود خواب غفلت جا بل جو شیر شد          در پاچه پشت چشم کند نازک از جناب          روز قنای گمی شدم از سعی بی نیاز          دولت جو یافت بد گم از وی کناره کن          تا داد او سر بدشت جنون شکوه عشق          مشنوفسون ز بد که در پیره خاک مند          چشم تو تا پای ز خون دلم گرفت</p>
	<p>جان حزمین تشنه جگر سوت ز انتظار          فر دای حشر و وعده و عمل تو دیر شد</p>	
<p>این باده که بی رنج خمارت بر بینی          گروی که از ان راه گذارت بر بینی          آسایش آغوش و کنار است بر بینی          حسنی که در آن خط غبارت بر بینی          دل آینه یار آینه دارت بر بینی          کلهایم آغوش و کنار است بر بینی          شمسی که فرغ شب تار است بر بینی</p>		<p>در دل غم آن لاله عذار است بر بینی          شد چشم مرا نکست پیر این یوسف          آن یار که چاکست از و جامه جانها          جان تازه کند لفظ خوش منجی رنگین          مستغرق صلند درین بزم حرفیان          در آرزوی تبسلی بااں و پر ما          و پرده زلف است تجلی که رویش</p>
	<p>در راه وفا حال بر پستان حزمین را</p>	

<p>کاشفته تر از طره یارست بنمید</p>	
<p>کی از چشم صوت بین در حال می بیند از آن روزی که من در راه عشق از پای افتادم خدا و من غدار و دیده در راه می ساقی هر آن آئینه گیتی نمانخت سر خم شد بچشم سفلیگان در نظر ابرو بود شانی لباسی یافتم عرفان شیخ خانقاهی را</p>	<p>چه دیگر دیده آئینه جز تمثال می بیند عزال چشم شوخ یار در دنبال می بیند بکفت دماغ جنون اجام مالامال می بیند ز جام خود اگر چه صورت احوال می بیند نکس ز نور را شبها ز زرین بال می بیند تصوف را حسین و خرقه های شمال می بیند</p>
<p>خزین از جادول دیوانه ام گرفت جادو که عالم را پر از بازیچه اطفال می بیند</p>	
<p>کی صرفه زما خصم سبکسر بد نما بود از هر دو جهان بازیاید خبر او دفسرده ز دم سر روی ایام نگردید از منت پرست گرانبار می دو شوم یک جلوه خیال تو در اندیشه ما کرد خورشید نبرده است با چوگان سعادت</p>	<p>خود باخت و نعل باز حریفی که ز ما بود دلکشش عشق ندانم بکجا بود آتشکده آتش مگر از سینه ما بود لب را بقدم بوس تو این پشت و تاب بود دل لذت دیدار جدا دیده جدا بود گویی که ز میدان شهادت سر ما بود</p>
<p>ترومهی مشرب بر ندان خزین را از تو به پیشانی و از خرقه صفا بود</p>	
<p>تقاضای تو که پیامی بروند در بود عکس خورشید لب از مردم دنیا دیدم</p>	<p>سوی گلشن خمر مرغ گرفتار بود جبهه آئینه ام حسرت زنگار بود</p>

یوسفی کو که بگلبانگ خریداری خویش قوتی داد بفر باد و مجنون ضعف مهر شاطلی چهره گل با و صبا بسکه چون نقش قدم محوسر ابا پی تو ام	سینه چاکم جو گل از خانه بازار برد هر که را عشق از راهی بسر کار برد بوی از پیر سنت چاب گلزار برد رشک بر حیرت من صورت دیوار برد
---	--

کار دل رفت ز دست از غم ایام حرمین جلوه عشوه گری کو که دل از کار برد	
--	--

با تیغ بازی مشروبات جان که میبرد شرمزنده کرد که پیرایم ابر بهار را برکت نهاده امثل حد چاک خویش را مشکل کشد دلش بسر کوی عاشقان گر بشکینم زیر لب این خوش صغیر را تاز و که شمره نمزده بخون حمله شنرا اند عشق از بود قوت بازوی خویش را دوزیر سنگ مانده کفرم از سردگی خرمن که در جگر زرد ام اشک و آه را بوسیده ایم مالک جان بخش یار را	از چنگ کفر رفت تو ایمان که میبرد شبنم نشط و قطره بهسان که میبرد این شانه گرانیز رفت پریشان که میبرد این شمع را خجاک شهیدان که میبرد پیغامی از قفس بگلبستان که میبرد جان از مصاف شیر شکاران که میبرد تا پنجه به پنجه قمرگان که میبرد پیغام چاک را بگیر بیان که میبرد اخگر بچیت شعله بدایان که میبرد حسرت بخضر و چشمه حیران که میبرد
--	---

نبود ترا حریف کسی در سخن حرمین با خامه تو گوی ز میدان که میبرد	
---	--

جامی که از سپند نگر دو فغان بلند	ما را بود چو شعله آتش زبان بلند
----------------------------------	---------------------------------

ورگاشنی که بانگ صغیرم فکنده شور	بلبل زخوی گل نماید نغان بلند
بایستی سپهر نیاید فرو سرم	حقا صفت قتاده مرا آشیان بلند
تا شد دلم بجنقه گلدانم زلف اسیر	شد شور محشر از قفس بلبلان بلند
رحمت برد از بی اندوه تریان	پر و از پست جلوه مهر و روان بلند
خوش می کشند دهن باز این بهی قدان	دست شکستی نشود از میان بلند
بالی و پری کجاست که با همت را	پر و از گیرم از سر این خاکدان بلند

خامش خرمین که ناله بجائی نمیرسد  
پست آفریده اند زمین آسمان بلند

نبود عجب که از دل تا شور شد بلند	جائی که دو دو حوصله طور شد بلند
شد موج زدن از جلوه او سیل فتنه	گر و خرابی از دل محور شد بلند
هرگز نبود عمر شراق از مقدر در آ	از یاد زلفت او شب و بچو شد بلند
کوته گشته فسانه کل بانگ غنچه لب	هر جا حدیث آتخ مستور شد بلند
یکچس در از عشق از خامان نهفته بود	باز این ترانه از لب منصور شد بلند
یارب که در بسره بسی میگیر ترا	کا دازه اش جو مصرع شهو شد بلند

بانگ در است قافله در در خرمین  
هر ناله که از دل بر بخور شد بلند

بگفت شاخ ز گل جام رسید	شاهد باغ حسی آشام رسید
خاک را خلعت خضر او دادند	غنچه پدید را حله گلغام رسید
ابر با چتر سندیون آمد	لاله را از کف هم جام رسید



برق باخبر مبرام رسید	رعد هم کوس ز کاوس گرفت
زلخت سنبل بسراخام رسید	کج نهاد افسردار آب سخن
سر و هم با علم سام رسید	سوکب گل بصد آیین آمد
سیل باو بدیه خام رسید	موج را درع نریان دادند
شحنه بوالهوس خام رسید	از غوان آتش زردشت زدند
خسرو گل بصد اکرام رسید	باغبان تخت سلیمان آراست
یک شکر خواب باو هم رسید	قسمت فیض بیدان میکرد
نیل بیتاب با رام رسید	نوبت بیس را مشگر شد
توبه را ثلث سر سام رسید	زهر خشکی اعصاب نشد

بدل شاد شدیم خرمین

هر چه از ساتی رایم رسید

لدا محمد را دیده بیدار رسید	نغمه بودم به هم دولت بیدار رسید
بروای عربده جو حیدر کار رسید	بگریز ز این خرد خام که عشق آمدست
مقتب قص کمان از درخمار رسید	راز مستی بسرا هم این باد و جنگ
که چهار بول از آن گس بیار رسید	توانم من بیتاب تو ان شرح دهم
می بیاید که دور گل و گلزار رسید	سزود از طرف رخ یار بهار خط سبز
ماه کنعانی با بر سر بازار رسید	یار نهانی ما چشم جهان روشن کرد

کند از سوسه عقل فراموش خرمین

هر که اساعری از ساتی ابرار رسید

دیوان

کار رسوائی ما حیف بپایان رسید و دیده دیر است که در راه غبار است من گرفته بقبس تنم از دور می گل دل بران ببل لب تشنه مرا میوزد دل بیایمی علم دار نیاروش عشق شمع بالین من خسته شد آنگاه رخس چشم دارم که رسد گریه مستانه بداد نگه عجز عجب قوت تقریری داشت	ما رساطع چاکلی که بد آنان رسید نکبت مصر سفر کرد و بکنعان رسید چون نمانم که فغانم بگلستان رسید که بسر چشمه خورشید درخشان رسید سر شوریده منصور بامان رسید کز ضیفی نگم تا سر مرگان رسید گر بسر منزل مایل به پایان رسید این ستم شد که بان چشم سخندان رسید
--	--

نفس صبح قیامت علم افراشت حرمین  
شب افسانه ما خوش که بپایان رسید

تا کی ز جوی هر مژه ام سل خون رود در پیش چشم من نگمت با قریب بود نخون میروند ز دیده ما دل شکستگان تقطعات زلفت او چکند با دماغ من هر کس بعالم آمد و ز شکست پاسخی	یک ره ز دور در آ که غم از دل برود این دماغ دست از دل آزرده چون رود از شیشه شکسته می لاله گون رود نشینده ام ز فکر پریشان جنون رود با دست خالی از درد نیامی چون رود
--	---

گر طعنه زد مرغ حرمین از امام شهر  
بسیار ازین میانه محفل و جنون رود

هر این دل دین با تنگانم چه توان کرد علا بسته فقر آن زلفت سوار است	سوا زده زلفت بتانم چه توان کرد از چنگ خرد زرقه عنانم چه توان کرد
--	---

در میسکده ازورد کشته چه توان کرد	در سوسه از زهره زانما چه توان گفت
سر حاکمت سودا زوگانا چه توان کرد	در سلسله زاهدت قویای در بزمین دلها
پیشست همه تن گرچه زبانه چه توان کرد	کوشی بجهان باغ ناشاد نگرویی
من صبر بجزیران نتوانم چه توان کرد	عزیز ترا بر چه بود میکنند آنا

شاد و شاد بر ریاض فنا و وصل خرمین را

دلی بود در راه روز غدا نه چه توان کرد

آمد از باه درین کوچه واقبالی کرد	فناک در عشق و جبین مهر و عیبی کرد
آلود می از غم ما آنمه خوشحالی کرد	نیست مهر و عجب کار کوش از نادمی کرد
در شمت ریش شکر کمان لای خالی کرد	گرچه درید نشو و نمک به درد سبب کرد
عشق در مملکت در و مرا والی کرد	سه و سه بد و من باج زینون گیر کرد
شوخی عهد صبارا بکوه چلی کرد	بیت و باجه چلیب جوشن پادشاه کرد
دل مار عدوت گوهر جلالی کرد	مهر جلالین از یزد تشرفه در پیش کرد

مهرنج کشین تو شبیون مگر آموخت خرمین

که حس ز ناله بطریقی که تو می والی کرد

پیغام آشنا شب با او دراز کرد	یا و صبا فسانه زلف تو ساز کرد
ساقی مرا بجزعه می جانگداز کرد	گرچه بد قسمتم ز ازا عشق شعله خور
نیز نگ باش ناله مرغان دراز کرد	افزون شد از بهار خلدت شو باشتن
پایان که چشم ترا مست نماز کرد	گویا لبالب از می عجز و نیا بود

ناشای لب بقصد را ز نهان خرمین

نتوان صدیش شوق بجز ورا ز کرد

لب لعلت به پیامی ان باشد و نکرد میکند آنچه جگر کا و نگاه تو بد سرو نماز تو که عمر ادبی سایه است کافریت که جز مهر خست قبله شد	کلاک مشکین تو از غم زوگای با و کرد به رگ جان کسی شتر فولاد نکرد یک ره از لطف خراف چو سن آما و کرد صوفی صوم جز ذکر تو اور و نکرد
---	--

کاویش ناخن عم با جگر م کرد خرمین انچه در کو کهنی تیشه فریاد نکرد	
---	--

الوای بر اسیری گزید و رفته باشد آه ازومی که تنها با داغ او چونال خوش بر تیغ حسرت یار حلال با و از آه درد ناکی سازم خبر دولت را رحمت بر اسیری گزید و دام لغت شادم که از قیابان این نشان گذشتی	در دام مانده باشد صیار رفته باشد وز چون شسته بشم چون دورفته باشد صدی که از کفندت آزاد رفته باشد روزی که کوه صوم بر بار رفته باشد با صد امید واری تا شاد رفته باشد کوشت خاک با هم بر باد رفته باشد
---	--

بر شور از خرمین ست ام فرد کوه صحرا عجبون گذشته باشد فریاد رفته باشد	
--	--

آب وزنگی بچین فیض گلستان تو داد با ندادان کبیم پاره گریبان چه کنم عمر با و طلب چشمه میوان بوم خنده بر صبح زدی عشرت بر روزه سخن	غنچه را جام شگفت لب خندان تو داد سینه صبح نشانی زگر بیان تو داد خفته شد خط و سر غم زنجیران تو داد سر بجانم غم عالم شب بجزین تو داد
---	---



گر از زیادت و غمی غافل شوم از دل زبان بچید	زبان اگر کنی نفس خاشاکش کنم دل میکند یاد
	<p>حزمین آزرده دارد بی کمالان انوای تو  دل ز باغ ذرغمن از طوطی شیرین زبان بچید</p>
<p>در خون طپد و لیک چون ل نخون طپد  در عشقت امی فرشته شام نخون طپد  در موج خیر بادیه محمل نخون طپد  صدیدی که شد زیاد تو غافل نخون طپد  باید چنان طپید که منزل نخون طپد</p>	<p>در صیدگاه عشق تو بسمل نخون طپد  در شیشه خانه دل هر کس بر نمی خنیت  ترسم ز گریه من دیوانه لاله لسان  دازد ز بیرکان بخیال تو زندگی  در راه عشق که ز دم تنگت تیز تر</p>
	<p>این جان کج داده به حزمین آنچه جان کین  کز آرزوی خنجر قاتل نخون طپد</p>
<p>غنچه بی روی تو بیکان منظر می آید  سینه چاک گریه بان منظر می آید  زلزلت ایام پریشانی منظر می آید  این چهار دیده روی آن منظر می آید</p>	<p>سبزه دور از تو معنیان منظر می آید  شده رسوائی ما پرده عریانی ما  دل ارا سایش دوران نشود جمع مرا  پرده حسن شده بر رخ مقصود نقاب</p>
	<p>نکذری سر سری از دفتر ایجا و حزمین  مشکل آنجا است که آسان منظر می آید</p>
<p>که باره جگر از چشم ترس آید  چاکه در ره عشقت بسرن آید  که بد بدیده صاحب نظر آید</p>	<p>شب ز بهر تو ما را بسرن می آید  برنگ موزم خار پا برون آید  نکوست هر چه کند با فلک زده دست</p>

مگر رنگه به جوی بکا هم بار زیند	ز دست بسته تا کار برسنه آید
---------------------------------	-----------------------------

خرمین خجیر از خود ز خود خجیر دست	تبر که با خودی از خود خجیری آید
----------------------------------	---------------------------------

طرب ایدان که یارسنه آید	مکل عشقت بیارسنه آید
چو مکل سمشقت کن که ییدان	که کسب چه بهارسنه آید
عشق معراج سر ز بند بیارسنه	سهره عاشق با یارسنه آید
مکل حریت بود غریبت دار	منظرب هر چه خارسنه آید
به هیچ دانسته که چیکه ری	چو مستدر با بکا بسنه آید
بر کب ز لبتی است در عالم	بیر اعتبارسنه آید

و حاصل جانانت آرزوست خرمین  
 بر او از خود که یارسنه آید

خرامد سر بزم مستانه بر لبتی چایم	مگر کیب بر هم از کوه راه انتظار آید
نوارانیت آت بنگانی حریفانم	بجست سیکشم پیانه تا مکل بیار آید
شهرابی چون نذریم با کب خورشید سارم	دل خود سخوم و راشیان با نو بهار آید
کمن از راق با جانایوان ایام	نگهدار این ایام سی باره با گابی بکار آید

خرمین آشفته داره خارم از حد مشکینی  
 فی من ناله هر جا سر کند بوی بهار آید

از ناله نقش پاپیت بزخاک مشکل آید	هر جا قدیم گذاری بر پاره دل آید
کو قاصدی که سویت آرد در پیامم	آواز دل گوشت از ضعف مشکل آید

<p>ز آینه سکنه روز جام خم خلاصم          ولد ارنج نماید چشم از جهان چوستی          جان میکشد که درت ز آتش تن          با حسن بید دل چشمی که آشناست          تن با بهره دادی انجام کائنات          از شاهان فیسی هست خوردنالی          از آب دیده شویم گر باشد شانی          از مالهای شبگیر دل یافت وصل قصود          زمین دانههای اشکی که سوز دل نشاندم</p>	<p>تا دیده میکشایم دل در مقابل آید          بیلی برون ز محمل در پرده دل آید          باشد ز خاک دادی سیلاب عین گل آید          خورشید در حسابش بکفیر باطل آید          دیوار افتد آخر آن سو که مایل آید          جا بجا زان دنیا شیرین شامیل آید          در چشمه اگر به ستم با مان قاتل آید          چون باد شهر خیزد کشتی باطل آید          جز دانههای حسرت دیگر چه حاصل آید</p>
--	--

غافل بیند که شد در عاقبتی خرمین را  
 آن دل که بوی دلتش در شمع محض آید

<p>باینی که ترساراده از تخته می آید          گرانگنده فعل آبراش از آخر می آید          تجلی زار می بنیم سر خاک شهیدان          بیاد فعل بیون تو در خاک در خود را</p>	<p>نگاه از گوشه آن ز کس مستانه می آید          که اشک حسرتی در دیده پیاپی آید          که شمع بی بطون مشهور روانه می آید          همان از دیده میل گریم ستانه می آید</p>
--	--

خرمین آید هتند از تو خرامات محبت را  
 گردانمی به بر وقت دل دیوانه می آید

<p>دمی که حرف و دعوت بگوشی همی آید          نگاه مست که دانه سرخه به بله ما</p>	<p>دلهم زنگ جرس در خروش می آید          که اشک از غره طوفان بدوش می آید</p>
---	---



که ام ز نذر مستی بهوش می آید	رلم چو سناغری سیاب می طپد یارب
که خون طاققت مشرب بچوش می آید	ز تاب می گزین چو در غوانی شد
که بوی پیر خنیش شده پوش می آید	سید مصر وصال آنقدر گلوسوزست
مگر که از سر بر مو فروش می آید	عفت چو زخمه فدک میزند تا تم

و برود با فدک سنگدن بساز خرمین

که عاقبت برده می فروش می آید

نگه ز بهتیر آن نازنین سوره بر آید	نوشاد می که مرادید از غنچه بر آید
از دست کوتاها پیش ازین چه کار بر آید	همی بست که خود چاک نیر نم بر آید
نگه بفرود از آن چشم میبند بر آید	بهر گزسته زیتناشته ایم که ناسک
و در چه کانه نرس از دره نیک آید	بغیر زین که بر شمشیر جهان سیر آید

چه تشنگی است خرمین نیکه ز جز بزرگ شفت

بیک صغیر بود ز نوس بهار بر آید

تمش در جبهه صبر و ز غم زار بر آید	چون نخل تو از نازک ز بار بار بر آید
رحمت بر آن بهار که از یار بر آید	دل بیرو از سینه و پیکان تو بایت
آسان کند آن کار که دشوار بر آید	شمر منده عشقیم که بی چاره و تدبیر
بی زخمه صدا کی شود آرتار بر آید	از ناخون عشقم که جان ز فرود بر آید

بگذار خرمین از لطف خود بوده بنذر

تا ساخت از میکده رشت بر آید

بشایه میسر بود یوسف چه از نذر آید	کند برخت غرت جانی ز تن جان آید
-----------------------------------	--------------------------------

<p>ز تیر غمزد و او بس که ز آردان جزا حتما  سپر گویان شیر قشما کرد و تواند شد  بپای خم من خمور لب خاک میام  ز که که مشرب به میخور در زاید شکر در ز  ز بس از در بهر آن در کانی گشته شود</p>	<p>نفس از یسینه خون آلود چون کمان بر آید  که دل از عمدت آن کج و شمشیر گان بر آید  سبوی قسم خشک از دل همان بر آید  که از کاسه حرمیشت ز یاد چون نم آید  بگ چون میجو چون نسای ساقان آید</p>
---	--

حزمین احسانی از هر گمان ز بکار دیدن  
که تا که صدق از منت نیسان و ن آید

<p>لقاب از چهره کشتا تا غربت جان و دل  و دیگر لعل سربت نهادی چون گذران ما  فرد خوردم از بیم خویت از بس شکست خوین  عبیر آتیری می آید که گویت قاصد هم  قدم از راهی سوخت کشیدن نسبت تو  بزندمان غمیری با بدش خون جگر خورد  بخشش شسته شمشیر از لاله حساران  از یاد چون خاک خار عشق سرکش ستعد در جان  بباشد پیش و شنیدن فروغی اهل نوری  چه عنوان از نیام آید بدون تیغ تالیش  سیند من از در تاب رو گرم چون شبنم</p>	<p>بر افشان لب را تا ز یاد از ایمان و دل  نختر لب تشنه از یسینه میوان و دل  بچشم چو می ترکان تیغ چو مردان و دل  معبود او و بوی گل ز یاد از ایمان و دل  اگر نیاید با از دیده چون مکران و دل  می آید به سینه از چه کمنان برون و دل  چو کس فتوح کفن از عرض میدان و دل  حمید آن سلسله آتش سوزان و دل آید  قد شمع از تیر چون چو نور افشان و دل آید  بگ خونریز تر از آن کس نشان و دل آید  چه خواهد کرد اگر آن آتشین جان و دل آید</p>
---	--

حزمین از جلوه ستانه ساقی بگور مزی

	<p>که تیغ خاتمه آریاکی در امانت و ن آید</p>
<p>بروانه از چرخان مرغ از چمن بر آید شوریده سر بویش مشک از ختن بر آید گر خرد خوش فشانی سرود من بر آید نوبه بگشته نیست حزن از زمین بر آید مانند شمع فانوس آه از کفن بر آید باشک پاره دل از چشم من بر آید</p>	<p>ز کسب و کار و عمارت چه بگویم نمونه زینت ازان عجب من سراس ز دریا و زمین گریه زینت ازان چون عمارت بیاد از زمین بر آید از زلف و سحر و سحر از چمن چشم بر کسب و کار چه بگویم</p>

و اما آیت بی بی فزون قرین از دست  
گر همه نویسنده هم در زمین بر آید

<p>این چند پست گزینش از غیر یاد آید پیرایه ن کشودیم که حساب آید باده الفت در زیر عنبه یاد آید آوب آموز ترا به سیلی استاد آید نه آید نه شد به قدرت ز غم از آید</p>	<p>از کسب و کار و عمارت چه بگویم نمونه زینت ازان عجب من سراس ز دریا و زمین گریه زینت ازان چون عمارت بیاد از زمین بر آید از زلف و سحر و سحر از چمن چشم بر کسب و کار چه بگویم</p>
---	---

و گزینش از خنک از دست قرین  
پاره عیب در بنفید شد آید

<p>مانند بوی و سبب است از گل و گیاه بگردانند حساب کف در زمین شده است از کف در زمین</p>	<p>ز کسب و کار و عمارت چه بگویم نمونه زینت ازان عجب من سراس ز دریا و زمین گریه زینت ازان چون عمارت بیاد از زمین بر آید از زلف و سحر و سحر از چمن چشم بر کسب و کار چه بگویم</p>
--	--

بر آرزو خرقه سالوس ز راه فصل باغ آمد	بیاضونی برین بدگل تو من سخنان ایا
	<p>خرین از قطره سزیمی نماند ستا بر آردار مگر در دانه دل را توانی در سرانج آمد</p>
<p>از سخت خود انفعالم آمد گویا چشمش بجا لم آمد شادم که الفت بفعالم آمد پیمانه کشتی حلالم آمد از هرستی خود ملام آمد اشک دریا نوالم آمد کانیک ریخ بی مشالم آمد بر دیده اتمشالم آمد جانے بہ تن ہلام آمد از حیرت آن جالم آمد حسرتی بزبان لالم آمد وحشی نگمان عنزالم آمد</p>	<p>شب زلفت تو در خیالم آمد بیر جسم ترست غمزہ امروز یاد خدا و مست قسمت من از حرمت خون دل شناسی عشرت کردہ عدم کجائی آبی ای ز جسم تشنه بردار گفتی نظر از جهان فرو بند از ہر مژہ زین اشارت گشت خوش سید رخ تو شد مقابل چون آئینہ وصل بھیجے ہے انسرده وہاں حذر کہ چون شمع از ویدہ و دل کنارہ گیرید</p>
	<p>اوراق دل خرمین گشودم عشق تو بوصف حالم آمد</p>
<p>پیر معنان مرا بادب نام میبرد کیفیتی کہ خون دل آشام میبرد</p>	<p>بی پا و سوز قدر و شرف کلام میبرد چشم سید را نگشته ندیر جام نویش</p>

مشت نهارمانند گردنک بباد دلراشکند عشق بیدان امتحان بامروزه بر تو فیض ازل کمیت یک قوس مشن در کف چرخ لیسر غیبت	ازما بگوی یار که بی نام میبرد گوی از میان زلف نارام میبرد هر کس بقدر بهت خود کام میبرد کر صبح می نهد بیان شام میبرد
---	--

تفت باد بر دورگی دهر و نی خزین کامی که داده است بنا کام میبرد	
--	--

پیمان که در کلفت صد ساله می برد پیدا است حال عشرت گلشت از گام یاری که باری از دل با گم کند کی بست نخت جگر به بند چشم کشوده بار نصف رسا رسیده بجای کرنا رام جای شرر سپهر مخان شیوه بعد ازین دروت مباد قسمت این حکام کو خواهد نمود چشم تو تاراج دین دل خوی ستمگر تو در آغاز گیر و دار بر تنگ شکر توره افتاده مور را صورت گر از زخمت چه کشد غیر فعال آخر خط از جمال بتان کامیاب شد نفس را بده ماه شیطان نبرده را	آلودگی تلاشه غساله می برد از داغ حسرتی که بدل لاله می برد گاهی نجیب از خاطر مانا لاله می برد اشک از کنار هر قره پر کاله می برد حسرت بحال شعله جواله می برد ترا تشکده فسرد گیر زاره می برد فیض از شکر لب تو که به تیغاله می برد زین فوج خسته که بر بناله می برد کار از کف طایک شماله می برد ورد که دزد حاصل ننگاله می برد کز کار دست قوت فعاله می برد فیض از وصال ماه رخسار لاله می برد وزد آنچه دو گذر آنچه رتاله می برد
---	--

بهرش از سرت بنمیزد گو سار می برد	گوزانکه ریش گاو نه از چه سامری
----------------------------------	--------------------------------

حاجت بود صف نیست کلام ترا حرمین	کی حسن شوخ منت دل لعلی برد
---------------------------------	----------------------------

ساعتی نغم تا بتوان خوان جگر زد	بیرس نغم کل چو بتوان دست بسوزد
گویا بچین تند و زیدست نسبی	این مرغ گرفتار صغیر بی به شرنیزد
پرداخته بودم ز سواد و دهبان مشم	آن طسره طر از مرار راه نظر کرد
بازوی شکار افکن آنغز و سبازم	تیرش اگر از سینه خطا شد بچکر زد
بنواخت مرا آن لب شیرین بر بیجا	صد عجب قول تلخ جان بر نشکر زد
جانا بنظر خوردم بین و اند اشکم	آتش سیمانی شوره از نیم شکر زد

میسوزت حرمین را شوره در راه تو چون شمع	آتش شب سحران تو در دیده ترزد
--	------------------------------

بانگی بحر بیجان فرورفته صبا زد	گلبن ز نو آراسته شد مرغ نواز زد
دل شور بر آورد ز آسوده مزاجان	ز آشفته صغیری که در آن لبنت توان زد
در مده گران خواب عدم بود در عالم	آنروز که ما را کسستم عشق صفا زد
هر دل که بسیلاب جنون خانه پروراخت	آلودگی دشت در خون رجا زد
در شهر فنا شعله غمورست خدر کن	هر کس که سر فراخت بشمیه نواز زد
جایی که غم عشق بود مهر بد پرست	میتوب خموش گشت و دل و ایهما زد
دست هوس از نعمت گوید بکشید	این بهت مردانه بجایم سر پر زد

در نکته حرمین نقش حرفی توان نوشت	
----------------------------------	--

	هر چه با توبه زنی ککاب تو بجا زد
<p>چو بی اندیشه ای خود توانی می توانم زد          که پیش روستان من فانی می توانم زد          که بر تقدیر و عالم پشت پائی می توانم زد          که در نی با نگاه سره سالی می توانم زد          همین کم کرده را با مراد صلائی می توانم زد          چه طبل ناله درو آشنائی می توانم زد          ازین می ساغر مردان زانی می توانم زد          بهد زای گریه ناکان با طئی می توانم زد          بخوان خورشید ز بهشت پائی می توانم زد</p>	<p>بخواه موی سر شیری آشنائی می توانم زد          بهین بر چرخه براه فرزند از ان ککاب          اگر دست برود کوتاه اما نهتی دارم          تا آنچه چشمی که به چشم زنی من نخل          در هر چه چو به شیشه زنی من کسب          ز میوه زستان من ز باغی می توانم زد          هر چه جوان بکند به کسب من می توانم زد          نه به حسد که نه به دنیا ای می توانم زد          زنی که در زنی من می توانم زد</p>

خیرین از توبه زنی که توبه زنی بر کفر من  
 توبه زنی از توبه زنی می توانم زد

<p>هزار استانی ای ز چه باشد          خود فصل ماجرا کن جوهر خواجه باشد          تا بکند آن بود نور خدا چه باشد          گریه غمی آشنائی از خود جدا چه باشد</p>	<p>کسب به نملی ای خوش آقا چه باشد          از وصل خیمه و پرده ای کول چه جوهر دیده          شمع جمال موی شد برق طلوع را زد          از بار ناموافق دوری می دورت آمد</p>
---	--

انوار بر شد روم شد ز میر خیرین را  
 که بهی سجد می از دلیما چه باشد

<p>بسیابان گرو سواد می تو باشد          که سینه یون سر پائی تو باشد</p>	<p>خوش آن عاشق که تندی لولا شد          سدا بودید شد آینه ای</p>
---	--

<p>اگر در دل تمنای تو باشد  بطور عشق موسای تو باشد  که تنها گرد صحرا می تو باشد  لب لعل مسیحای تو باشد  سزای چلیپای تو باشد  نگاه باده پیمای تو باشد  ز شرکان صف آرای تو باشد  خراب چشم شهلائی تو باشد  بدان تمنای تو باشد  دل چون سنگ خارای تو باشد</p>	<p>شود دوزخ گاستخان خلیلم  گذارد هر که پا بر جسم خاکی  نشیند کی دلی در سینه شک  شفابخش دل با درد مندان  کنند انداز گردنهای شیران  گریبان گیر زهد پارسائی  شکست کفر و کین خونریز اسلام  سواد سو منات اعظم دل  من این دستی که افشادم کبوتر  ندارد و ناله در چینه ری که تاثیر</p>
--	--

حزین آرام بخش تک تکمان  
نی کلک شکر خای تو باشد

<p>که اخلاص مغانی ماتم در جبهه سالی شد  بغیر دیده روشن سواد من جهانی شد  که سر و شمع صبح جسته شیر ادا می شد  غبارم سرمه چشم غزالان خطای شد  ز نعت تیره من کوتاهی شد با سالی شد  زردانم کلب سرماییه دست فرزانی شد  از انزوری که دل را محبت آشنائی شد</p>	<p>که این آتشین خساره گرم خودی شد  بچشم از لب خیالی آینه پا نقش منم  من شکر سخن پرورده ام بشیره جاش  شدم تا مسرور ادا و جوشی نگاه او  سید روزم که از کف ادهم دامن لغزش  رواجی نقدار نیست در بازار حسن او  در لغت میان جسم و جان گل بر آوردم</p>
---	---



<p>بذوق صوفی موج مشور مشر نیزند خاش      دل از دیرینه غمها برگزفتن نسبت کارین      بگفت چون شمع بار آور شب بچراغ آید      چو دریا شد جباب از ننگ ناچیزی بر دل آید      بنود اول درین میانه قدری خرقه پوشان      بدل تخیانهای آرزو را کوه ام ویران      فریاد می شنوم کس که معنی بیگانه می فهمی      رگ سندی ز شوخی موجوده دریا خون گریه      چونی جز با و نبود در شکنج استین من</p>	<p>بخون غلطیده کوز خمی تنغ جدائی شد      چو باید عیث بنام ننگ بوغالی شد      سر انگشتی که در گستاخی برقع کشائی شد      گذارتن شکست قدر را با موم میائی شد      شراب آلوده دلقم آبروی پارسائی شد      که چاک سینه من قبله حاجت روائی شد      که عمر صرف تفسیر کتاب شنائی شد      بیدانی که مرگان تو در تنغ آزمائی شد      نفس مهوده صرف نغمه های منوائی شد</p>
---	---

حزین از گریه اش پیمانه چشم سخن سازنی  
 سیه ستانه کلکم بر بسترستانسالی شد

<p>در کارگاه غیب چه طرح لباس شد      جز با تکرور روی بجز آب آفتاب      بخشید جان زباده مرا بر میرغوش      برخاک حسرت از دم شمشیر ناز تو      بخشد بکام جان اثر آب زندگی      ما جمله مظهریم جمال ترا و سلی</p>	<p>گل را حیرت قسمت و بار با پاس شد      در خاک نقش با پی تو تا روشناس شد      دردش درین سهوی سخالین جواس شد      یکقطره خون چکید و دل میراس شد      هر دانه که با گت نسوس آس شد      آئینه در میان ما روشناس شد</p>
--	---

کیسان بخاک گشته رواق خرد حزن  
 بنیای عیث من که چه عالی اساس شد

<p>پری گرداگرم پروانه شمع تو خواهر شد  سحر تیر پیر من بد من ترا چون شمع فانوسی  شب بی پروانه سان گرد سرت شمع چه دستم  سرم گرم عروج فشار دست پنداری  تبار آشنائی بسته بودم دل در دستم  راشک و آه بیابانم روشن بود کاش</p>	<p>سمنند و سارا تشنگی ز شمع تو خواهر شد  گر بیان بیدم دیوانه شمع تو خواهر شد  که بر گریه بهمان فضا شمع تو خواهر شد  که دست از آتشین بیاید شمع تو خواهر شد  که از با من ادب بجای نه شمع تو خواهر شد  ندای جلوه مستانه شمع تو خواهر شد</p>
--	--

خرزین تیره روز خویش را کیش نیر سیدی  
شهبان دخی بیایا شمع تو خواهر شد

<p>بستک حادّه خونم جو پایمان شود  چو طور لبوم و بر من شود تجلی زار  نهفته ایم سحیرت ز رشک نام ترا  روان ز دیده بلبل درین زمین باید  بوعده نام و فامیری و تیر سحر  بود ز خند لب آفت قلم و دل  شود کلید در خلدی طلب فردا  بیب شراب سخن صاف اگر نمی آید</p>	<p>ز دستم رنگ خارم نخرال شود  رخت چو شمع بر نیاید خیال شود  میانه لب و دل تا کی بهمان شود  هزار جدول غم تا غم نماند شود  میانه غم و دل استخنی نماند شود  گرفتنی رست و باقی که هرگز نماند شود  بعضی حال زبان گشته نماند شود  چو من سیره دل بفریاد نماند شود</p>
--	--

خرزین ز سینه صدها کله در دل نماند  
قندس زبان مرغ شکستبال شود

ز غم بر دست دردی همان که پدید  
گرددی از زنده ز شمع تو خواهر شد

<p>حسرت عشق آمد بشت قیامت ساز      رخ نمودی جنبت موی و گردید آشکار      خاک بسیر باد مجنون خرابان قناده بود      قدر باز از فراختی خونمای محشر است      جان میدار از لفت تن تا تو رفتی از میان      برقع از رخ تا کشیدی حسیه گلهای چاک شد      دردم هجران تو جان مقیر از این داغ داشت      یک تبسم کردی شور جهان شد آشکار      دیده میگون ساختی منجانها در گردش</p>	<p>داغ دل گل کرد همه خاوران آمد پدید      جلوه کرد گشتی حیات جاودان آمد پدید      برفشاندنی ست دل مرید و کمال آمد پدید      حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید      آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید      سایه تا انداختی سر روان آمد پدید      رخ نمودی آتش صد خانمان آمد پدید      یک اشارت کردی صد دستان آمد پدید      کردی مگرگان ریختی دیر برفان آمد پدید</p>
---	---

ریخت بشت غم خزین دل مرا صد رنگش داغ  
 سینه ام را چاک زده محشر نهان آمد پدید

<p>ز شنجیر و لیرم غمزه میباد میلرز      برود از جانمیت که من بر مجنون را      شکوهی عشق بخشیدت باز و ضعیفان را      ز کلبا نگه منم میطلبی دل غمزه دنیا ترا      زبان عشق ز سست از دست می اعط      نیگردد بجای نامی تا قصه فطرتان محکم      گدا و شاه را از خاک نسبت آسایش      که در جای که آن قیامت قیامت جاوده است</p>	<p>از جان سخت من این دشت نوا و میلرز      ز سیل گریه ام بر خود شط بغداد میلرز      که تیغ گو بهار از تیشه فریاد میلرز      ز کلک خوش صریم خامه نوا و میلرز      که شمع شعله ور در بر کذار با و میلرز      بحال این سبک لغزان دل الحاد میلرز      زمین چون میلید و برانده و آبا و میلرز      ز باد و من این را بیت شمشاد میلرز</p>
--	---

خرین از سر دیر سخن برین بار سخن  
که سر با خوردگان در گلوفرا میسرند

در صورتی که

نه هر که طبل و علم ساخت سر در می داند  
عذو نظرت و طبع رسا خدا داد است  
نه هر که بکند دره مصرع بیکدیگر بندد  
ز هر دو بان معی نکتة بلنشین نشود  
کمیت حوصله فقیر تنگ نظران را  
ز خود گذشته کند درک در اوقات سلوک  
عیار دولت باشد ز عشق سکه بزر  
خیال سایه نشینان سر و بار جد است  
شکسته حالی که از دست مخفی نیست  
تمیز نظام و مظلوم کار قانعی نیست  
غبار لشکر غیر صرفه نخواهد بود  
ستاره سوختگان از تمام تره چشم  
مرا به بنده نه بر شده بپند نیست  
بیداره ز شد عشق تو تپای زخما  
قبول خاطر نگردد بجز در صورت کسی  
تو نه در هستی خود را بدای عشق گذار  
سپند انجمن عشق سوز و ساز خودم

نه هر که تاخت بلشکر سکند زری و ز بند  
که هر گویا که روید صنوبری داند  
رموز معنی و درد سخنوری داند  
نه هر که خطبه سخن باند عیبی داند  
نه هر چه قطره گلی موخت کوشی داند  
گدای میسکده با قلندری داند  
شکسته رنگی با کیمیاگری داند  
و گرنه هر شجری سایه گسری داند  
شست معالجه رس خوبی لشکری داند  
کسی که خسته عشقت داور می داند  
که اشک میل عنانم دلاوری داند  
که در این عشق فروزنده اختری داند  
و گرنه هر سر رموی تو دلبری داند  
عبار حاشیه را جلوه پیری داند  
نه هر که صحبت با یافت بودی داند  
که خور به از همه کس ذره پروری داند  
دل من از گری و سینه مجرب داند

	<p>خرمین توئی که سیاهوش جان کوه زلفانی نه هر که رفت در آتش سمندر می اند</p>	
<p>گفت زمان چاره در آن قصه کشان بر خیزد خرم آن روز که اینم زمین بر خیزد از کنگارم اگر آن سر دروان بر خیزد زین تنفس بیبل با بال نشان بر خیزد گر میدان کلفت در زمان شبان بر خیزد رسم انصاف مباد از جهان بر خیزد</p>	<p>نه بد از سلفه چون و گران بر خیزد میره دید و تهاست میان مرغ دست خواه پیمان تریز سانه افت و دونه سپینه در چه نیاست کند زلفانی با و در نه دست دل و محال بد از خرم هر خطایی که کنی جهت نیست و علی</p>	
	<p>برکش از دل نفس مولوی روم خرمین تا ز گلزار و سمن رخ قران بر خیزد</p>	
<p>خروش لبسبل و بوی بهار بر خیزد بجلوه ساقی مشکین عذار بر خیزد ببید دل نگه جان شکار بر خیزد هزاره ناله ز سنگ هزار بر خیزد هزار رنگ گل از کتا بر خیزد</p>	<p>نمفشه چون زینبا گوش یار بر خیزد چه دولتی ست که در پای خمر خوشنیم ز دهن مژه چشم سمره پر کشش باین کرشمه که از خاک کشندگان گذری ز زینش مژده که فیض عشق سیر است</p>	
	<p>درین چنین سر کلک تو سبز باد خرمین که شور لبسبل ازین شاخار بر خیزد</p>	
<p>وز نعل بیباقت سمن اشک آبی سوزند حسن شخت بفرس از جلوه گوی سوزند</p>	<p>ترسم از شیر نوشت نفا فلان گاهی سوزند سمن یک قطاره چهره نم چکل چنیر ز تو</p>	



آفتابی دانه پخته اندزه سیل خطر گیرد  
 اگر وقت است ایستگست پیروز من محبت  
 سمندر از صیقلین میکند آتش که آرائی  
 درین کجاست کشتن بخت کتاب خرد کل طفل  
 سپید است که بر پرو این سبزه خندان  
 ده نوحه این نس بر پرو دکان با چند از خا  
 در بیدار است بخت خندان ای کل اگر خدای  
 عروسی کی میاید راه نظر بازی  
 صدای از روی کل خند در آید و نه خندان

جان بتر که ناصح استین من چشم تر گیرد  
 محالست از اول گم گشته عاشق خبر گیرد  
 های عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد  
 که پیش از دفتر تقدیر لوح عشق بر گیرد  
 خورد خونها چمن بر این نهالی تا ثمر گیرد  
 سرانجام بوی آن گل از نسیم بخیر گیرد  
 بگو تا بال و پر نزدیک شمع شعله در گیرد  
 هوس نباله این کاروان بیدار گیرد  
 خلاص از دوسه گرد و کسی که ترک بر گیرد

ز غنچه سعدت سازد خرمین با مهر خاموشی  
 رنگ به رنگ چون صفوه در آب گهر گیرد

سه شسته صحبتی که زار اوست نه بدین شد  
 باقی سخن ز بجز و کشود ای لب زخم  
 گفته شاکم نوبه خرمین آمد و گل رفت  
 او رنگ نشین بوده انده اقلیم بقارا  
 در شام خرمین مطلب احمدی بی رخ  
 مشکلا شیط باوه شود زاهد سگ پاک

دارارگ جان گشت و ترا موی میان شکر  
 رفتی ز نظر خرمین دل باز دیده روان شد  
 رفتم که بی روزه کشاید رمضان شد  
 این جسم فرومایه مرا دشمن جان شد  
 موسی چو برون از وطن افتاد زبان شد  
 بیجا دوسه جامی می پاکیزه زبان شد

با طبع کهن حسیت خرمین با نیر شوخی  
 ز عشق عجب نیست اگر چه چون شد

کمیال حنین

مکالم

دیوان

<p>بهرش بریا که بختیانه بی که با ناز چه کرد          اینج سار در دل آن طره حزار چه کرد          که در شبنم گوی این چشم بجا کار چه کرد          اگر بیانی که بجز حسرت و عیار چه کرد          که شب بجز تو با دیده بیدار چه کرد          اگر بیانی که بجز سحر در بار چه کرد</p>	<p>بهرش بریا که بختیانه بی که با ناز چه کرد          اینج سار در دل آن طره حزار چه کرد          که در شبنم گوی این چشم بجا کار چه کرد          اگر بیانی که بجز حسرت و عیار چه کرد          که شب بجز تو با دیده بیدار چه کرد          اگر بیانی که بجز سحر در بار چه کرد</p>
---	---

گردد و اعظم مکه ز به خدا خوشتر است  
 چه گوید این چه عورت در یوار چه کرد

<p>مخمر تو ز به بجز ان چه خبر داشته باشد          از خانه بدوشان چه خبر داشته باشد          آن سحر و خمرانان چه خبر داشته باشد          در آینه پایان چه خبر داشته باشد          از بیره و پایان چه خبر داشته باشد          همچون تو از جان چه خبر داشته باشد</p>	<p>از شکر دل حیران چه خبر داشته باشد          آن سحر و خمرانان چه خبر داشته باشد          از حال تو در آن پرده با شکسته          آن شوخ که در خانه آینه کند          آنغلی که در مستی شناسد سر و پای          بستی است که در عشق تو از پیش او</p>
---	---

چون بگذرد از که ز ناداست حنین را  
 از دامن جانان چه خبر داشته باشد

<p>عاشق چه غم از جور و جفا داشته باشد          تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد          در دیده ندانم چه نوا داشته باشد</p>	<p>معشوق اگر میل و نوا داشته باشد          بر خاست ز چشم من خونریز گاهی          که میسر آوز دل از خصلت گو شمر</p>
---	--



<p>تا طرد کرانان و کشتا داشته باشد          و زیاده نگیرد و گدا داشته باشد          تا چش در مرا از نو جدا داشته باشد          و خوش چه خیالست هوا داشته باشد          یک سینه نگیرد که نفا داشته باشد          شمع نوزاد شده داشته باشد          بکمال چه قدر آه رسا داشته باشد          خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد</p>	<p>در ملکیت حسن تو با شانزده میست          دوازده یلبد از سوج شورید و نیابت          کو تیغ کرد و نوز نوبت را بکنان          در سینه دوازده جکان بپانفس          پنفس آینه را لوی خوشی          کاش آن رخ زودت که می برده          کو تو بی اگر بکنی زان خوشی          به قدر شایسته خدمت از خوشی برده</p>
---	--

در تکلیف دوازده صفت خرمین را  
 تا کعبه که از خانه خرمین داشته باشد

<p>بوقی ترانه شنیده شود          طاعت آن سینه پیش          فیض شمس بر شکل ندارد          بهین با عیش ز پر بال ندارد          دولت در و شمس زور ندارد          ای صفت بنام خدا ندارد          شیشه زودت می ندان ندارد          بهیچ کس اندیشه ندارد          آینه آرایش از او ندارد</p>	<p>نگار است ترانه شنیده ندارد          که مثل سنگ خور عینه گردد          نکست زلف تو کرد ظاهر انگ          پیش شمس زور شکار گذارست          تخت سیدان چو کرد و کت است          ساخته ام از وصال او عیاش          نیست بزور زودت همیشه متفا          خلق جهان بندگان نداشت          بجز دنیا که در دنیا با او</p>
--	--

<p>خاطر رو شنیدلان طلال ندارد          کوه گران سنگ انتقال ندارد          ذوق گلستان شکسته بال ندارد          گل چین این هزار آل ندارد</p>	<p>خسته صبح است و ایازت دل          میل حوادث مرانی بردار جا          کج قفس را نمیدمیم بگاشن          سرو چنان این و شش خرام بدید</p>
<p>کوه خرمین از ترانه تو زبانش          زاهد بیدرد وجد و حال ندارد</p>	
<p>سفینه غزلم موجب سراب ندارد          در امید بود دیده که خواب ندارد          کتان طاقوت من با تهاب ندارد          کشاده روی حسن تو آفتاب ندارد          چراغ عمر کسی را نقد رشاب ندارد          کدام گل چین با پی در رکاب ندارد          کدام روزنه راهی با آفتاب ندارد</p>	<p>سحاب خامه من خرد خوشاب ندارد          ز بقیرادی بجز آن رسد نوید و صالم          ز پرده داری این نقاب شکوه ندارد          کشوده است بر آینه چو آینه آغوش          کدام گاه دل از برق جلوه تو بر آید          عیان کشیده تر افغان کج آن جوی پهل          همین قدر ز تو باید که دیده بکن آبی</p>
<p>بلند نشا خرمین از کدام طلال گران          سیاه مستی کلک ترا شراب ندارد</p>	
<p>که کافر میشود از قبله هر کس و بگرداند          ای خوبی او را عشق آتش خوب گرداند          که گدوم را بگرد کند آن کو بگرداند          اگر جام نگاه آن رنگه حاد و بگرداند</p>	<p>مباد او کسی آن قبایه ابرو بگرداند          بر نعم عاشقان تا کی کند با بوالهوس گرداند          درین و او می خیر ستارم و چه زنیام          سبوی غنچه ز خفاق نیسان می نماید</p>

عنان نماز را کاش آن بند بود بگردان دل رسوا مراد کوچک گیسو بگرداند	منم عاشق اغیری جلوه خوار میکنی تا که محبت رویش شمع عشقم کرده میخوابد
--	---

خرمین افسرده آینه گلزار محبت کن مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند	
--	--

که در دوش تا ز کمر و نه بدین پیش میگرد گزیدن چون بان عبادت نماید پیش میگرد ازین پیرایه چون عیان شود در پیش میگرد بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگرد	ازان برگردنیا چشمه شربت کف میگرد که از کرم نباشد احد طایع گفتار لباس عاریت گردید سینه زار و گریه درین محفل برایی دیگران چون شمع میگرد
--	--

خرمین چون شمع محفل فارغ از اندیشه زرقم یوروزی از دل خود گشت بی تشویش میگرد	
---	--

صفا فی نظرت و فهم مراد میخواهد خطا شکسته و حسنش سواد میخواهد رموز عشق و جنون او ستاد میخواهد سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد	مباحث نظری مردود میخواهد تو در کن نکته عشق از بینی چوب بخود سستی نتوان کوچک گرد شد زاهد ترا سخاک فرورده است است سبست
--	---

تمی گفت از دریدرخان خرمین برو ازین درست که عالم مراد میخواهد	
---	--

ملاحت کوه برداشتم کله از انگون سازد دل سنگین با امر وی باید که خون سازد بجویم غم خبا را خاطر را بستیون سازد	صباوت کوه که کمال بر سر شو چون سازد نباشد از قید گریغ تر کاش گران تکمین لباس گردن بر دانه و بشیرین کاری خرمی
---	--

بساط مهر و در وقت آن شیر تا به هم پیچیم	غروب طبع مرتب خید با نخت ز بون سازد
---	-------------------------------------

بوجد سخاوت باشد خرمین زوق سماع ما	
که مطرب سبیه وز ناز تار از غم خون سازد	

دلی که از رخ ساقی خوی حجاب چکد	مرا ز هر سر موج موج هیچ و تاب چکد
بیا و آن لب میگون چو گریه بر دارم	بجای اشک ز مرگان من شراب چکد
سپاه هوش جهانزاد هدیموج فنا	گر شمه که از آن چشم نیمخوار چکد
اگر ز جور تو عالم بخرج سنگین دل	سپهر خون شود از چشم آفتاب چکد

بمغلی که زنی نشتری بنازه خرمین	
بجای نغمه شرار از رگ شراب چکد	

بیان کردنی چون شمع و دم خرمین خود	من آتش نفس در زیر تیغم از زبان خود
چو شمع از تاب نیت میگردد ز منغریان خود	بمای من قناعت میکند با استخوان خود
شراب غم نزار در جلوه در تنگنای دل	نهار آلودم از کسطنی طبل گران خود
خیال دادم یکمدم شکنج زلف منهل را	بدل فال اسیری میزوم در آشیان خود
جنون تر و باغ ناز گاشتن بر می تابد	بهای در نظر دادم ز چشم خرفشان خود
طیبه نهانی دل در راه شوقه مضطرب دارد	میابان مرگم از بانگ درای کاروان خود
مروت نیست گرز خرم زهنگ کند خالی	چه منتها که از تیغ تو ننهادم بجان خود

خرمین سلام و کفر اقامد هوش از لوامی نزل	
بناز ناله تا قوسی لبیک خوان خود	

دم از عشق جنون سلسله خلبانی چند	در میان تا اول آورده بیلابانی چند
---------------------------------	-----------------------------------

<p>عرضه کردیم بهم چاک گریه بانی چند  غیاثیم بهم دیده گریه بانی چند  شکن آموزی آنظره به پیمانی چند  من و بلبل سیرا سیم بدستانی چند  میفرود شوم بگلستان لب خندانی چند  پنداره پوشی من از ماد و سه عریانی چند  گفت خاکی سیمان نده و بیگمانی چند  خبرت کی بود از حال پریشانی چند  خبرق مشینوی سالتش سوزانی چند</p>	<p>ز دره شوق برین سینه نالان جریس  من و مینای منی شمع ز خونید چکری  بینه ناله شکایت باغ وای منتظران  و داستان عمره دل ز کل آرزویش کند  خشم پذیر صد پاره اهر از کمان شدت  حیشه و در آینه آب مرز باک است  زبان شکر به زبان گرفته بخت بجان شریک  تو که با صده شفت می پرواز  نیست نجات بمل اسلاده خندان را با</p>
--	---

جیب پیرامین خود گل زده چاک تو خرمین  
دره خرمین ناموس زندانی چند

<p>که ز خون نشود خالی پیانه چنین باید  میوزم و میازم بر دانه چنین باید  تسبیحی که شود گریان ستانه چنین باید  گر گشته شوی باری مرغان چنین باید  جانم بقدایت باد جانا چنین باید  باید دله آرزوی امان چنین باید</p>	<p>تو بیره ولی را بر دیوانه چنین باید  عمر است که میگردد بر گرد سر شمع  خون از غره میبارد ای ابراشاکن  غلطیده و نم ز خون پیش صف شکرگانی  من و انجم و دل که تو در عیشت چپا ویدم  خوبت جفا اما من تو ز حد بردی</p>
--	--

شوزیت خرمین با تو که ز مرز است شب  
در دیده ننگ دارم انسا چنین باید

<p>زو آتش در دم چون شمع با اینچنین باید          طپندل در بر از طرز زرام تازه شمشاد          خمار آلوده منت نیم از ساغر و مینا          ز شمع کلبه ام باشد شر در رنگ روشن تر</p>	<p>نگه در دیده تر سوخت خیسار خچین باید          غبارم را بشور آورده قنار اینچنین باید          شرابم خونم لم سپانده خست اینچنین باید          سیر و زان سحر از شب تاب اینچنین باید</p>
--	--

<p>خبرین از دهن پاک نفس صقل زوی لارا          غبار از خاطر ما نیست گفتار اینچنین باید</p>	
---	--

<p>موج حیات از ان گل خاره نسلد          حیرت مرا جو آئینه وصل درام و آ          بستند از ان رنگ جاننا تیغ او          شب برقع فگنی چو دروغی تو نشان</p>	<p>فیض دردم از ان لب میخواره نسلد          از روی یازده شسته افکاره نسلد          پیوند دل ز نغمه ز خو خواره نسلد          تارنگاه ثابت و سیاره نسلد</p>
---	--

<p>ز نار و سبزه کو برود که غم خرمین          بیان من ز زلف تمکاره نسلد</p>	
--	--

<p>در کشوری که مهر و وفا میفر و خفتند          در بیع گاه خنجر ناز فکاه او          من زان ولایتیم که بیک جوئی خرید          تنگ آمدش و گرنه مکر با تماس          خاری کسان کوی خرابات از غرور          گل میدید کیر ازین شست آتشین</p>	<p>خوبان متاع جور و جفا میفر و خفتند          جان قدر سیان بر بنرخ گیامیفر و خفتند          شاهنشاهی اگر بگدا میفر و خفتند          دولت برند بیسر و پامیفر و خفتند          چین چسبیدن ببال هم میفر و خفتند          ظار سے اگر با بلها میفر و خفتند</p>
---	---

<p>دوان بمشان سفله شعاب جهان خرمین</p>	
--	--

	مارا چه میشدی که بیا میفر وختند	
<p>زلافت تو به بختم شب و بخور فرو شد          الماس بزخم دل تا سوز فرو شد          نازی بجز بریدار سر طور فرو شد          یک قطره بکام دل بخور فرو شد</p>		<p>روئی تو بخورشید جهان نور فرو شد          هر شب بخیال مشروبات چشم از اشک          بنس ازلی مایه آن شد که استجلی          یارب چه شود ساقی اگر زان جانب بخش</p>
	<p>هر قطره که از خون حرمین ریخت بیدار          عشق تو به رخ می منصور فرو شد</p>	
<p>خود را بجهت چشم تو بیمار نماید          دستی است که جا در کمر یار نماید          یک لحظه که این قافله هم بار نماید          غافل مشو از راه چو هموار نماید          خوابی که به از دولت بیدار نماید          عیب قدم رنگ بر قمار نماید          این خنجر جوین چقدر کار نماید          تا چند با جبه و دستار نماید          بینم نسیم سحری بار نماید          با هست نامرد تو و شوار نماید          فرداست که با هم همه هموار نماید          مستانه بیرون آید و دیدار نماید</p>		<p>در خانه فزنگ نکست کار نماید          آماج است که بالاتر از آن دست و گرفت          تمام روی بومی گل از طرف نکست          در زمین است بسی تعبیه دم          در دید من غفلت از آفانه و نیت          احوال نهان از پیش شخص عیاست          بود اثر تیغ زبان بد گوار نماید          زندان نظر از زاهد میفر بپوشاید          بر خنجر این دل که بود در بغل من          برده ستن از کوی عم قحیه دنیا          این پست بلندی که شومانند و گدایان          وقتست که آن ساقی سرخوش خرابات</p>

عاجز نفس از سینه پر شود خرمین است  
 خواص چه با قلزم خود بخوار باشد

عشم جدا گیر جدا ناله جدا میاید  
 ز غنیت خانه آئینه صفا میاید  
 همه را طاعت سی روزه قضا میاید  
 قامت خم شده باز لهن وقت میاید  
 عیش این نمکده را برگ و نوا میاید  
 بوی زلفی بگیر مین صبا میاید  
 چه شد اردو پر شد با نارس میاید  
 سخنم نادر بود تا نکش میاید  
 هر دو پا رنگ چو پاشند عجب میاید  
 رطل میخاز گر آنست با میاید

رود و ادوی عشق آبله یا میاید  
 سار و لوحه نمی بداند چه نقش و نگار  
 صبح عیبت در میگذرد به بکشا میاید  
 ز این همه کمره و بال است کهن سالار  
 ز غنوت سوزنی گل تر گویند با  
 ز این همه ناله و زاری میاید  
 ز غنوت سوزنی گل تر گویند با  
 ز غنوت سوزنی گل تر گویند با  
 ز غنوت سوزنی گل تر گویند با  
 ز غنوت سوزنی گل تر گویند با

باز آن معارض فروخته چون لاله خرمین  
 در گمت دل خون گشته ما میاید

خون مرده از دامن پاکم گذر نهند  
 از شر چو پسته جا کم گذر نهند  
 از کوی تو گر بعد هلاکم گذر نهند  
 ای کاش که در سایه تا کم گذر نهند

خوبی که از پهل آبله تا کم گذر نهند  
 تا گفته بدانند که از دستم کجاست  
 از این بخوا که پسته چو پسته  
 همیشه بهنگار محشر نتوان نیست

در نیم بر پیش بار و در جان خرمین را



گردان سگ کو بر سر خاکم گذر نهند

بوی زلفی بگریبان صبا رنجیت اند  
بسر کوی تو ای قبا از باب نیاز  
صفوی خاطر افلاک نزار و زنا بجم  
کام نختان جهان پاکت میانم چون چو ابر  
ببریا بان محبت عوض رنگ دیوان

طرفه شوری بر باغ دل مار نختیت اند  
نقش پیشانی دل تا بسوا رنجیت اند  
اینست در دواغ که در سینه ما نختیت اند  
عرق شرم بدامان گذار نختیت اند  
پار بامی دل رباب و فوا رنجیت اند

کونین ترین از دل روشن پدید

طرح این آئینت را خوش بصفار نختیت اند

دوان نظر از ز کس قتان تو یابند  
عشق تو جگر سوخت جمعیت دل را  
یوسف صفتان دیده میان شوخی  
بنجاک چو ز نار آشی زلفت اگر بگیر  
بترانه نهالی که بجا که ناز است  
آن شهد نکه سوز که دهن است کباش  
هر غنچه که در پیر من بیخ و بهار است  
بر جانگداز صورت ز حورش ز تو است  
بخشید حیات تن اگر آب سکندر  
براه وک دلدوز که دیکش قضا بود  
تند که حسرت دآه دل گرم است

فیض سوز خاک گریبان تو یابند  
در سلسله زانت پریشا تو یابند  
آسودگی از گوشت زندان تو یابند  
سر بامه را در خم چو کمان تو یابند  
خاک قدم سرو خوران تو یابند  
شیرین و بهتان در شکر تار تو یابند  
خسیازه کس چاک در بیان تو یابند  
ساحب نظران بهره بان تو یابند  
دل زندگی از چشمه حیوان تو یابند  
خونین جگر آن در صفت مرگان تو یابند  
شمعی از سر خاک شهبان تو یابند

	<p>چون قفل خرمین از لبا فسانه کشائی آشفته دلان حال پریشان تو یابند</p>	
<p>چشمی که بخارش سرو کارست به بینید دل تالاب من آینه زارست به بینید این نشان که در جام خمارست به بینید قرکان کشتی دشنه گذارست به بینید این حلقه که بر دوش مهابتست به بینید طراح بهاران سحبه کارست به بینید</p>		<p>من ششم و عالم خس و خمارست به بینید هر کس نشود پی نفس سوخته را کم از نرگس و زبیده در آنست خرابند گر دیده زرد پوست بر اندام شهیدان بخشیده خط سبز که تشریف قبولش هر برگ خزان دفتر صدر رنگت است</p>
	<p>حاجت بخواهی بود متسل خرمین را دستی که ز خویش نگارست به بینید</p>	
<p>ببین صبح شب تارا انتظار ندید چو صبح آینه خاطرش غبار ندید کسی که سایه آن سرو پا دیدار ندید چه فتنه با که در آن لطف تابدار ندید</p>		<p>ولم که شاد امید در کار ندید شمرده ز نفس خویش هر که در عالم در آفتاب قیامت بسر چگونه برد ولم که بوی گلش بر دماغ بود گران</p>
	<p>خرمین به طبعیل آواره آشیان حرمست که در خزان ز صحن برفت و نو بهار ندید</p>	
<p>با دیده جناب زور یا چه دیده اند آئینه خاطر آن رخشا چه دیده اند صیاد پیشگان ز دل ما چه دیده اند</p>		<p>اول نظر از آن در کیمت چه دیده اند حسن جهان بساوه و لیبها نمیرسد داند هر طرف جو صفت جر که بر میان</p>

<p>زند ان میگس از صبا چه دیده اند تا اهل دل ز حال سویدا چه دیدند از پامی سعی آبله فرسا چه دیده اند از روزگار خضر و سیاح چه دیده اند خاری کشان ز آبله پا چه دیده اند دوین همنان عرض تنها چه دیده اند</p>	<p>رخوان دیده پرورش تان میکنند مانقش خود ز حال لب یار دیدیم حج قبول کعبه دیدار دیدست ش چشم باز نعمت عمره و روزه در دل سراج لیلی صحرانشین شوی چون میتوان از ترک بپایان گرت</p>
---	---

سید ابا ان نه ان بی نشان حرمین

نهمان کده شریه و پید چه دیده اند

<p>نگاه مست او در انجمن بشا نگذار بنا به سجده و بار بزمین زنا نگذار روانی با آب آکن سر و خوش زفا نگذار که آن لعل مسیحا دم مرا میاز نگذار بان زخمی کرات بر لب سوزا نگذار بگلشن خار بی گل آن گل بنیاز نگذار بشمع انجمن مرقان آتشاز نگذار دل چیده مضمونی زلف یاز نگذار مبادا اگر مرزقاری با پیر فایز نگذار چشمین کز خواست نیست دیده بیداز نگذار سر مبادا در خا این جانور شاز نگذار</p>	<p>تخمین شمس می در گل خا نگذار کینه است بر کوشه بست از انجمن سرمه بیست از انجمن جلوده میند بند و بند از انجمن زبیر ن نیکو روزان با و کتایج کز انجمن بدان نیتش نیک جلوده او شد گلستانی مران بخل کم بند از گریه ستان بردم باین شفقت حالی سر کجا راه سخن مایم درین اوی لبامان جنون چن بیداریم کنند رویه سازد طفل شنبه درین گل شده عشق بر پیمان گردان حرمین</p>
---	---

<p>گر گاه نصیحتم کوه طاق است ز فضل دارم          بصحرای جنون هم خوش نشین سایه آسم          گره و بشود گر ناخن بشکل کشا باشد          نمی ناله در دهر هجرت اما مقدر گویم</p>	<p>ز سستی غیرت من شیب بر روی از نگذار          مراد آفتاب این ابرو من از نگذار          بهای تو کار زندگی و شوار نگذار          که غم من بیشتر بر آید تا این زند</p>
---	--

حزمین از آب حیوان تنی نیست نامتین  
 چه مرگ از زندگانی در جهان تا نگذار

<p>سبب آرزو روز و هر کس با ما میگرد          به زمین آرزو بر دست ایمانم که در عشقش          سرت گزیم اشارت کن فریگان آشنا نام          پریشان بخت فرگان خیرت همچو چکان</p>	<p>سیم گل جزا بر میدان با میگرد          رگ جان جسم را شیرازه ز نار میگرد          مرا حیران نگامی گزول بسیار میگرد          باین آشفتنگی کس بر سر بازار میگرد</p>
--	--

حزمین آهر سانی میکند آیام کوتاهی  
 لب از بیچارگی شرمندۀ اظهار میگرد

<p>رخ نور آینه سپهر بهار می شکند          غمزد رویه زین مدار مستی ما          بلا که آرزو آن تر می است شوم          بیرون وصل تو پند ز بانگ زخم</p>	<p>کرشمه تو دل روزگار می شکند          پیاله بر سر ابرو بهار می شکند          که دشنه در جگر روزگار می شکند          که رنگ آل تو پشت خمار می شکند</p>
---	--

حزمین شکستی اگر آیدت شکفت مرا  
 که آسمان گهر آبدار می شکند

<p>خوش آنکه با یکله گوشه وفا شکند</p>	<p>صفت کرشمه نگه ای آتش شکند</p>
---------------------------------------	----------------------------------

<p>بر بر و واجب نماند دست پیمانی شکسته رنگی عشقم سیده تا جان بر آوری و تماشا سر از در سحر کمال دولتتم از غمت گشته سکه بزر بچاپد و عقده دل در میان بنده تیرسم فکاک برد و آستان گفتمنه میبارد چنین که منی نگرم خون مجالی است رخ فرنگ تو ایمان بر دهنما گیرد</p>	<p>بدوشش و برادر آنظره دو تا شنند که شرم چهره من رنگ که بر شنند چو من بدام من غزلت کسی که باشکند ز رنگ کاهی من ز رخ کیمیا شکند که مفت نامنم فاکر که گشت شکند دلی چو پوست شود کاشه گدا شکند رواج جور تو بازار خونها شکند شراب رنگ تو ناموس با یا شکند</p>
---	--

خموشی تو از آن شکوه غم سرشت خرمین  
که زلف آه ترا بخت ناریا شکند

<p>چو سبیل تو بطرف سمن فروریزد باشیوه که ز کایرگ تریچکد شبنم نقاب زلف ترا حوض اگر بر اندازی خرامه ناز تو ای شاخ گل قیامت بسی به گاه تو سر بر زمین تنبان کوی بکابوش مژه نازم که از جراحت دل به میسون قدم آهسته تیرم تیرسم نشانی بیو جانم ترا مرگشته بیل</p>	<p>دل شکسته اش از بر شکلی فروریزد نماند ریح تو شیرین سخن فروریزد صنم ز طاق دل بر مین فروریزد بنجاک عاشق خونین کفین فروریزد که از زهر جگر امیزین فروریزد بنجاک کوی تو خون مین فروریزد که پارهای دل کوی مین فروریزد که باده خون شود از چشم فروریزد</p>
--	--

ز چنین طره آن نازنین نغزال ترمین

چه نافه با که بجیب سخن فرزند زید	تجسس در بر هم شغل ندادن نشیند نشیند خیال تو در گوشه دل دل آزرده شام چه چون شمع بین بسکه در فکر شهبامی مجنون	بجز یاد که در زهره مستان نشیند چو یوسف که در گلچ زردن نشیند مهر جان نشیند که از آن نشیند سزایست لیبی پریشان نشیند
----------------------------------	--	--

خرمین آنکه سامان صلح ترا سوخت

بنی گستر شام بچران نشیند

<p>بن شمع ز خود گریه ستایم بدی چند حیعت استن جان از وصل حجب غم میدهد از هر طرفم عرض سپای تا دادی شیبم ز کجا سدر بر آرد نه در من سلیمانیم ای یاس نگهدار تو کیسه گمان کرده همانا مژه ما را تو که تکیه گشت شد از موی شگافی در دادی گفتار ز ما بیشتر نیست</p>	<p>از قافله اشک فراتر قدمی چند تا کی بیان فاعلمه بی عدلی چند کو چه پسم آبی که طربم علمم چند طی کرده ام از کوچه تنج و خمی چند بر طلاق دلم چیده آمد حسنی چند کتر پاره دل نیست بدمان موی چند بس شانه زدم لعل پریشان تخی چند این راه سپردیم بپای قلمی چند</p>
---	---

مردم خرمین از در دل کس نتوان کرد

در دهن در یوزه کنان ریز غمی چند

<p>شروزان کن ز رخ کاشانه چند خوابی نیست ندین عاشقان را</p>	<p>بسوزان شمع من پروانه چند سرت گرم بکشس پمانه چند</p>
--	--

<p>مغنا که گوش کون امشب که فردا          درم داند پاس آشنا کی          گران نردبان بخت شکسته          بهر وقت زنگ آتش آید</p>	<p>هرمن نواهی تشبیه          چسب و میازوه بنیاد          چهار از آن دست چند          زمانده است به تشبیه</p>
---	--

خرمین از وقت فرصت نهد فوسر

شیدیه بیت از چند

<p>نگاه درو یوزن آتشین تو بوسه          ندایی شخراخ کشت اشخ میاوا          بی تو بیا با زوی حسن دست تجلی          نور چشم تو ناخبر که عیبت نبردگامش          پاکیزه زهر غم ز شادمانی نبرد تو          توفیق نبرد زان آینه زنی نبرد          کند با نغمه پیش فرشته دارد بیستی          چه دوست که جوان گرد خاک نشینی</p>	<p>عشق چه شبنم کند          دیوان خنجر کف دست تو بوسه          که به بزرگ بینی ساسا استین تو بوسه          ای صدف ناز اگر آسمان بین تو بوسه          که به شادمانی شادمانی تو بوسه          کف سجده کمان چو تیر تو بوسه          جسمی که لب سخن آفرین تو بوسه          جسمی خیزد و دام از تو بوسه</p>
---	---

خرمین ازین منزلت زده شت طرز فغانی

سوز بر سره غم و آید و بین تو بوسه

<p>چراغ سیر و آید و سوز          کلاه مرده کبک مسه در آنو میماند          خنجران جوگشت گشتان رخ</p>	<p>حریت عیش جهان بیدار میماند          چنین که عشق زنده و تحمیر ز ابد          بسطه عالم آسوده باد از زانی</p>
---	--

که آشیانه بلبل بیخ میماند که بوی مشک بومی در باغ میماند زر فتنت بخت لاله دماغ میماند	از خوی آتش عشق غمیور بود اجسبت چنان ز راحت تو آشفته خاطر من چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گوید
--	---

من از حریص شرابی کفم تهیست خرمین خوش آنکه در دیش در باغ میماند	
---	--

که چو پراست کنم کو بهار میلرزد ز ناله ام فلک بیوقار میلرزد برون ز رنگ چو آید شرار میلرزد بسینه که دل بیت را میلرزد بحالیتی که سرم از خار میلرزد دل سپهر درین کارزار میلرزد ز خامه ام کف گوهر شام میلرزد تورفتی و دل امیدوار میلرزد زیستن کرم کو بهار میلرزد	ز مرد کار دل روزگار میلرزد خروش بحر بزم آغوش اضطراب کفست بسره مری ایام تکیه نتوان کرد شود چو ریک روان که غم سبک تکمین ز آمد آمد ساقی مرا لرزود غرور و عجب ز بزم یار و پرورد شود ز غیرت همکار کار با مشکل کسی مباد ز مهر و وفا می خورش خجل بگو بکن نه زبانی قیاس کار مرا
---	---

مباد ز رخت رقم را کنی شکسته خرمین تراست بخت رعشه دار میلرزد	
--	--

نگاه ناز او مگر کان خواب لود را ماند ز خم نخیه مور شهد ناب آلوده را ماند بل من اخگر خون کباب آلوده را ماند	شکایتی کس نیست شر آلوده را ماند که بین چشم ز بوی شب یارب تیغ نازد فرو خوردم ز بیم خویش از این شکایتی را ماند
--	--



<p>کمان طاقتم را پرده دار می کشندش        گره از بسکه در دل گریه طوق اسبم        سوزش مع طبعه پندرسه گونی باقی مانده        بصورتی لب فشکانه بین شکر گینانم        ابا جانی روانی پیکشاید کما مجتهدان</p>	<p>رفش در شامه خطا به سحر آلوده را ماند        نقیبه در سینه ام سبب است آلوده را ماند        خمد ابروی من زینت است آلوده را ماند        خطای پلایه ام چشمم حجاب آلوده را ماند        اگر دست از رویه پلایه من ببرد</p>
---	--

خرمین مفرودین با چشم روان  
 که آن خال ز عرق مشک است آلوده را ماند

<p>انچه بی تبت که بجزانی مباد اولیین باشد        کوه سازد زبانم شمع انجمون سیرا        شود در موج آینه گانی سبزه اش تخطا        ازین شفت عالی سمری چه چهرت بود        فزونی تبت صوت خضر ز جبار نمی آرد        من افتد بدست مدتی سهر باد معنی</p>	<p>ز سر تا بند توین عالم در سپهرین باشد        بهر حرف که در دل زانم آرزو آتشین باشد        در آن گلشن که از روی آینه در سپهرین باشد        چیدن خواهد اگر زینت نیست پدید آید        که آن زندگی لعل آینه زینت است        اگر این گنج که کماست در آینه آتشین باشد</p>
--	---

دل خود میخورد و مورش خرمین از تنگدستیها  
 در آن خرمین که بوق بهر تبت خوشه سپهرین

<p>بسم شکر گینان خنجر خود که در می بارد        اجدت قابلیت میوه افشاست بهر تنگی        شهید تقاضایش موج لذت منیزند کما هم        حجاب سخت رویان کما سوادان میکند یا اول</p>	<p>عرق جوان موج شکر از تنگدستیها        از آن مهر و مهری زینتی اندام می بارد        در آن تنگ او با بوسه ز پیغام می بارد        که از همواری وضع گدا را بر او می بارد</p>
---	---

برین از نقطه آسمان با انجام میبارد	ببارد بر زمین و بر کوه و دریا
تراز نخل بای تشه اکثر خام میبارد	ببارد بر زمین و بر کوه و دریا

خوردن برین در چشم مانند اسب نشسته	
چو باران بر رحمت باوه ام از جام میبارد	

زبان آه مرا گوشش دروغ میفهمد	فسانه سبب غم را چراغ میفهمد
فریب عشوه نروشان باغ میفهمد	بوی صندل غم حیران شسته بوی باغ
سیم پیر همت را در باغ میفهمد	بوی گل نامم القباس بوی ترا
عنبر یک کوی ترابی سران میفهمد	نیز در این عسکین در بهالت این

غلامی که چون شتر است فست خمر زین  
 خمر است جگر مرا این رخ سس نه

در آنوقت چو باران در آسمان	خمر کشید بند و تست اقرار نماید
چو باران بر زمین و بر کوه و دریا	هر بار از بند عشقت از بندم برفت
در چشمش غم را می بیند	تا رفتی از گلستان من از این دنیا
در چشمش غم را می بیند	صافی روان از بندم از بندم برفت
از روی همت ما را از روی نماید	مطرب دره بر اهدا نفس کشیدان
دنیاست گلشن آه گلزار نماید	خاکت بر لب خمر او در دست آسمان
در چشمش این لیلیان بسیار نماید	سر بایه دو گیتی از اندکست کمتر
این آتش است آتش رتبه نماید	تا کی با نفس زبانی جویم سرکش
در چشمش کوه و کوه آتش بسیار نماید	تا بیخ اگر بسنجی کوه زخم و زبانت